

چرا ضربه؟

عقل و زاهد بدم مرد مجاهد بدم

عاقبت همچو مرغ از چاه پریدی بگو؟

(مولوی)

میثمی، **لطف‌الله**: «در اتاق یک بند یک از فیروزیان دربارهٔ ضربه ۵۰ پرسیدم: «از کجا ضربه خوردیم و جریان چیست؟» گفت: «یک مرادی از کرمانشاه بود که از او اسلحه می خریدند و قاچاقچی اسلحه بود». پرسیدم: کدام مراد؟ (ذهنم روی مراد زندان قزل قلعه سال ۱۳۴۲ که با هم بودیم رفت.) گفت: «مراد دلفانی».

گفتم: «ای خاک بر سرم». حالم دگرگون شد. ما به او شک داشتیم. گفتم: «مراد چنین وضعی داشت، من با او زندان بودم، چرا محمدآقا به من نگفت تا این طوری شد؟»

البته مبارزه و مسائل امنیتی، استتار و اختفا و محدود کردن سازمان‌دهی را ایجاب می‌کرد. منبع تحقیق در مورد مراد که قبلاً در زندان بود فقط منصور بازرگان بوده است. منصور هم سال ۱۳۴۳ با او در زندان عمومی قزل‌قلعه هم‌بند بود و از کارهای او در انفرادی اطلاعی نداشت. دکتر عباس شیبانی هم او را در زندان قصر دیده بود و پرونده‌اش را می‌دانست، اما از او و من چیزی پرسیده نشد. حداقل از من که مسائل امنیتی را می‌دانستم بایستی تحقیق می‌شد. به هر حال آن روز خیلی ناراحت شدم.

بعدها شنیدم حنیف‌نژاد هم چند روز بعد از ضربهٔ شهریور، کانون ضربه را از طریق مراد تشخیص داده بود».

آنها که رفتند، ص ۴۵

میثمی، **لطف‌الله**: «سعید محسن و برادران دیگر از این که قضیهٔ مراد دلفانی را به من نگفته بودند حالت شرمندگی داشتند و ناراحت بودند که چرا مشورت نکرده‌اند. چون من او را در زندان قزل‌قلعه می‌شناختم و نسبت به او مشکوک بودم».

آنها که رفتند، ص ۵۳

میثمی، **لطف‌الله**: «قبل از این که سعید و موسی به اتاق یک بند بیایند، محمد بازرگانی و مجتبی آلا‌دپوش فکریایی کرده بودند و ریشه‌یابی ضربهٔ شهریور سال ۱۳۵۰ را در غرور حنیف‌نژاد می‌دیدند. من اجمالاً تحلیل آن‌ها را قبول نداشتم، از طرفی از برخورد محمد آقا با آن‌ها نیز خبری نداشتم تا بتوانم قضاوت کنم. محمد بازرگانی و مجتبی

آلادپوش نیز روی تحلیل‌شان اصرار می‌ورزیدند و می‌گفتند: «ما جایی برای اظهارنظر نداشتیم و تصمیمات از بالا گرفته می‌شد».

بعداً که علی باکری به بند عمومی آمد، جمع‌بندی‌های جدیدی را با خود آورد که همه را شادمان کرد. یک مورد آن در ارتباط با غرور حنیف‌نژاد بود. او می‌گفت: «غروری در کار نبود، بلکه حنیف‌نژاد بسیار خاضع و افتاده بود. متها روی مسئله‌ای که همه ما بایستی فکر می‌کردیم، او فکر بیشتری می‌گذاشت و ما فکر نمی‌کردیم. وقتی به جلسه وارد می‌شدیم، می‌دیدیم یک سروگردن از ما جلوتر است و نظرش عملاً بر ما می‌چربد. نمی‌توان اسم این را غرور گذاشت. به علاوه، محمدآقا مرتب از دیگران نظرخواهی می‌کرد و سعی می‌نمود دیگران برخوردار فعال‌تری داشته باشند. ولی اشکال از ما بود که نمی‌توانستیم برخوردار فعال‌تری داشته باشیم».

آنها که رفتند، صص ۵۷-۵۶

محمدی گرگانی، محمد: «زمانی که بحران رخ می‌دهد، همه می‌ریزند سر یک نفر. پس از ضربه ۵۰ برخی ریختند سر حنیف که ما گفتیم، ما پیشنهاد دادیم، تو چرا مخالفت نکردی؟ تو چرا گذاشتی؟ خدا رحمتش کند. گفت: «همه مسئولیت را من می‌پذیرم». واقعاً مسئولانه برخورد می‌کرد.

در حالی که خود کاملاً اهل حساب و کتاب بود و به واقع اهل جمع‌بندی بود، روی یک موضوع ۱۰ ساعت فکر می‌کرد، بالا و پایین می‌کرد، نتیجه می‌گرفت. تصریح می‌کرد این کار غلط است. کار دیگر درست است. اما معهدا، همه مسئولیت را به گردن گرفت».

۱۳۸۴/۶/۱۸

میثمی، لطف‌الله: «در بین جمع‌بندی‌ها، ریشه‌یابی محمدآقا از ضربه ۵۰ به بند عمومی رسید. او علت ضربه را عمل نکردن به دستاوردها می‌دانست و این که عمل نکردن به دستاوردها ناشی از ضعف‌هایی بوده است که افراد داشتند، از جمله؛ خیزش برخی [از اعضاء] از طبقه مرفه و یا اهمال‌ها و... خودش هم سیاهه‌ای از ضعف‌های خودش ارائه کرده بود. عباس فیض‌پور داوری بعداً به من گفت که «محمد آقا ۵۰ صفحه ریز از

چرا ضربه؟ / ۲۸۱

خودش انتقاد کرده بود. من آن‌ها را خواندم و پاره کردم و گفتم این موجب می‌شود که بچه‌ها خودکم‌بین بشوند».

تا آن جا که یادم هست، محمدآقا به دستاوردهای ایدئولوژیک انتقادی نداشت، ولی اصرار کرده بود که کار ایدئولوژیک ادامه داشته باشد.

همان طور که گفتم، چند نفری به دیکتاتور بودن محمدآقا رسیده بودند که چندی بعد جمع‌بندی خود را با معذرت‌خواهی پس گرفتند. سعید محسن علت ضربه را در شیوه عضوگیری‌ها می‌دانست. محمدآقا در مورد کار ایدئولوژیک از این که سه کتاب را تبدیل به یک کتاب کرده بود انتقاد می‌کرد. او معتقد بود که در آن روزهای آخر، بایستی به کارهای استراتژیک و تاکتیکی می‌پرداخت چرا که مسئله امنیتی در رأس امور بود، هر چند یکی کردن این سه کتاب هم کار بسیار مفیدی بود».

آنها که رفتند، ص ۶۰

میثمی، لطف‌الله: «در سازمان، کار ایدئولوژی کم نشده بود. ضربه‌ای که خوردیم ناشی از کمبود کار ایدئولوژیک نبود، بلکه تحلیل سازمان این بود که کار ایدئولوژیک زیاد انجام گرفته است و ما از نظر عملی عقب هستیم. بعد که ضربه سال ۱۳۵۰ وارد شد، تحلیل همه بچه‌های سازمان این بود که ضربه، ناشی از ذهنیت در عمل است. یعنی ما به دستاوردهای مان عمل نکردیم. از لحاظ تئوریک اشکالی نمی‌گرفتیم. البته تحلیل ضربه ۵۰ (ذهنیت در عمل) را اگر چه بسیاری از جمله خود من قبول داشتیم ولی بعضی‌ها را هم قانع نکرد. بهروز [باکری] معتقد بود که این ضربه به کل جنبش مسلحانه و ضربه‌ای تاریخی بود و در این مقطع همه گروه‌ها ضربه خوردند (مجاهدین، فدایی‌ها و گروه‌های دیگر). ما نمی‌توانیم بگوییم این به ایدئولوژی ربط داشته است و فلان ایدئولوژی مستحکم بود و ضربه نخورد و آن یکی ضعیف داشت و ضربه خورد. در کادر ایدئولوژی نمی‌شود ضربه را تحلیل کرد.

او با ایمان و صداقتی که داشت و دید کارشناسی خویش چنین تحلیل می‌کرد. بچه‌ها ضربه را دست کم گرفتند و به خود اجازه ندادند آن را ریشه‌یابی ایدئولوژیک

کنند و بررسی کنند که آیا ایدئولوژی هم ذهنیت داشت یا نه؟

وقتی من در سلول او بودم، حنیف در قنوت نمازش این آیه را می‌خواند:

«ربنا لاتؤاخذنا ان نسينا او اخطأنا ربنا و لاتحمل علينا اصراً كما حملته على الذين من قبلنا ربنا و لاتحملنا ما لا طاقة لنا به واعف عنا و اغفر لنا و ارحمنا انت مولانا فانصرنا على القوم الكافرين» (بقره، ۲۸۶)

«پروردگارا اگر فراموش کردیم یا خطا کردیم بر ما خرده مگیر، پروردگارا بر ما بار گرانی مگذار، چنان که بر گذشتگان ما گذاردی و آنچه در توان ما نیست بر دوش ما مگذار، ما را شامل عفو و غفران خود گردان و بر ما رحم کن، تو مولای مایی، پس ما را بر گروه حق‌پوشان نصرت فرما».

او این دعا را با تمام وجود می‌خواند و اعمال و رفتارش هم با آن هماهنگ بود. تمام روز فکر می‌کرد که این ضربه چه علتی داشته است. به یک سری دستاوردهایی هم رسید. جمع‌بندی‌هایش بیشتر به خودش برمی‌گشت و ضعف‌های خود را طی تحلیلی مطرح کرده بود. عباس داوری که تحلیل آن را خوانده بود، گفته بود: «همه این‌ها را باید پاره کنیم، چون اعضا را خودکم‌بین و مأیوس می‌کند. این چنین ریشه‌یابی عمیق از ضعف‌های یک فرد کار درستی نیست».

اما حنیف‌نژاد در تحلیل ضربه از ایدئولوژی چیزی نگفته بود. او همه را به ادامه کار ایدئولوژیک سفارش می‌کرد، ولی به ضعف یا نارسایی سیستماتیک در ایدئولوژی نرسیده بود.

البته او از تمام تجربیات روحانیت و اندیشمندان استفاده کرد. می‌توانم بگویم ضربه ۵۰ یک ضربه طبیعی _ تاریخی بود و شاید بتوان آن را یک ابتلاء دانست. نمی‌توانستیم بگویم کار ایدئولوژی کم انجام شده است، یا بچه‌ها صداقت نداشتند، آن‌ها تمام توانشان را به کار گرفتند، توکل هم داشتند، تدارک هم کردند، ولی به هر حال ضربه خوردند.

یکی از انتقادهای حنیف بعد از دستگیری به خودش این بود که: «در شرایطی که سازمان نیاز به کار تاکتیکی و استراتژیک داشت، اشتباه بود که من یکی دو هفته به محل امنی رفته و سه کتاب شناخت را به یک شناخت تبدیل کردم. گرچه ایدئولوژی اصل است و باید خیلی کار کرد، ولی آن همه وقت گذاشتن برای تدوین ایدئولوژی در آن شرایط، یک کار غیرایدئولوژیک بود». عمل صالح ما این بود که روی مسائل

چرا ضربه؟ / ۲۸۳

تاکتیکی و سازمان‌دهی و استراتژیک سازمان وقت بگذاریم. سازمانی که روابطش نامحدود شده بود و مشکلات زیادی داشت.

این تجربه به ما درس می‌دهد که گرچه کار ایدئولوژیک بسیار مهم است، ولی ماندگاری و رزمندگی صاحب‌نظران نیز کاری است ایدئولوژیک و اساسی‌تر. گاهی وقت گذاشتن برای سازمان‌دهی، خود یک کار ایدئولوژیک است. در جبهه نیز اگر کسی سنگر نسازد، ممکن است ضربه بخورد، بنابراین سنگرسازی و کندن کانال در آن شرایط یک کار ایدئولوژیک می‌شود، هر چند که حوصله و وقت می‌خواهد و شهرت نمی‌آورد و تبدیل به آثاری که باقی بماند، نمی‌شود. در واقع آنچه موجب بقای سازمان بعد از ضربه سال ۵۰ شد، چیزی جز سازمان‌دهی تیمی و عمل‌های کوچک و جاسازی و رعایت سلامتی قرارها و ارتباطات نبود.

فکر نکنیم سازمان یک جنبش چریکی به معنای مصطلح در دنیا بود، بلکه حجم و نیرویی که سازمان برای کار ایدئولوژی گذاشت بی‌سابقه بود و کاری سازمان‌یافته انجام شد.»

آنها که رفتند، صص ۵-۳

میشمی، لطف‌الله: «در طی چهار ساعتی که در سلول با حنیف‌نژاد و رسول بودم، به شدت تحت تأثیر کوشش‌ها و پی‌گیری آن‌ها قرار گرفتم. لحظه‌ای غفلت نمی‌کردند و مدام جمع‌بندی می‌کردند. پیش از این گفتم که حنیف‌نژاد حدود ۵۰ صفحه از خودش تحلیل ارائه کرده بود و تمامی خصلت‌های ریز و درشت خود و اهمال‌کاری‌هایش را بیان کرده بود.»

تحلیل حنیف‌نژاد این بود که ما اشکال اصولی نداشتیم، فقط به دستاوردهای مان عمل نکردیم. ریشه این عمل نکردن هم خصلت‌های روشنفکری و طبقاتی و رفاه بوده است. در مجموعه برخوردها، حقانیت و صداقت محمدآقا و دوستانش را حس می‌کردم و این یافتن حقانیت و صداقت، بعدها هم موجب به وجود آمدن نقطه عطفی در زندگی خودم و هم در زندگی مبارزاتی دیگر دوستانم شد و شاید دامنه اثر آن به جامعه هم کشیده شد..»

آنها که رفتند، صص ۱۱۰-۱۰۹

میثمی، لطف‌الله: «علی باکری که از انفرادی به بند عمومی آمد، جمع‌بندی‌های خوبی داشت. وقتی علی آمد، همه ما را از اتاق یک به اتاق دیگری در طبقه دوم، بند دو بردند. این اتاق به محوطه زندان مشرف بود و پس از چند روز به اتاق دیگری در همان طبقه رفتیم که مشرف به باغچه و رودخانه اوین بود. تا جایی که یادم می‌آید در آن اتاق افراد زیر بودند:

علی (بهروز) باکری، رضا باکری، تقی شهرام، مهدی خسروشاهی، حسین قاضی، علی‌اکبر نبوی، مجتبی آلا‌دپوش، کاظم شفیع‌ها، عبدالنبی معظمی، مهدی فیروزیان، یزدان حاج‌حمزه، حاجی یزدانی از تبریز، احمد حنیف‌نژاد، سعید محسن، محمد بازرگانی، مسعود رجوی، رضا ملک‌محمدی، فتح‌الله خامنه‌ای، ناصر سماواتی، مهدی ابریشم‌چی، موسی خیابانی، شاید محمود عسکری‌زاده و بهمن بازرگانی هم در آن جمع بودند. آنچه یقین دارم این است که محمود را به انفرادی بردند و بعداً از انفرادی به بند دو آوردند و سپس به اتاق چهل نفره که دیگر چهل نفر هم نبودند، آوردند.

در این اتاق بود که بهروز از تجربه بازجویی‌ها می‌گفت که عمده لو رفتن‌ها به وسیله شلاق بود. همچنین این که بعضی چیزها که لو می‌رفت، فردی را به درون سلول آدم مقاوم می‌فرستادند تا مطالب لو رفته رو شود و مقاومت فرد بشکند. گاهی هم یک نفر را به درون یک بند می‌فرستادند تا دیگران از مطلب لو رفته مطلع شوند و مقاومت نکنند و بدین وسیله جریان بازجویی سریع‌تر می‌شد. بهروز می‌گفت: وقتی وارد سلول شدم، مجید احمدزاده را دیدم. مجید در دانشگاه آریامهر (صنعتی شریف) دانشجوی بهروز بود و وقتی استاد خود را می‌بیند تعجب می‌کند. پروسه اعتماد مجید به بهروز بسیار سریع بود. او همه جمع‌بندی‌هایش را به بهروز می‌گوید. از بهروز تقاضای کمک کرده تا خودکشی کند و اطلاعات به ساواک ندهد. بعدها جوان کم‌سنی به نام انوشه به درون سلول می‌آید. وی اهل شمال بود و تمام مطالب لو رفته و آن چیزهایی را که خود گفته بود برای مجید بازگو می‌کند. خودکشی مجید منتفی می‌شود.

جمع‌بندی بهروز این بود که ضربه سال ۵۰ ضربه‌ای نبود که به یک ایدئولوژی خاص مرتبط باشد. برخی معتقد بودند که ضربه سال ۵۰ ناشی از مذهبی بودن و ایدئالیسم ما بود، در حالی که فدایی‌ها هم که مارکسیست بودند ضربه‌ای مشابه ما و

چرا ضربه؟ / ۲۸۵

حتی هولناک‌تر از ما خوردند. بهروز معتقد بود که ضربه ۵۰ یک ضربه تاریخی به جنبش مسلحانه بوده است. شرایط طبیعی و تاریخی ما ایجاب می‌کرد چنین ضربه‌ای بخوریم. یک رشته ذهنیت‌هایی که در عمل وجود داشت، از جمله این که شناختی عمیق از ساواک نداشتیم و بنابراین ضربه طبیعی بود».

آنها که رفتند، صص ۶۱-۶۰

میثمی، لطف‌الله: «یک بار سعید محسن درباره ریشه‌یابی ضربه، به من گفت: «ما وقتی عضوگیری می‌کردیم، ملاک‌مان برای عضوگیری، آزاد بودن وقت افراد بود و به سراغ دانشجویانی می‌رفتیم که می‌توانستند وقت زیادی آزاد کنند. وقتی دانشجویان در برابر کار باعظمتی که در سازمان شده بود قرار می‌گرفتند، خودکم‌بین می‌شدند و فکر می‌کردند که اسلام را از ما می‌گیرند و بنابراین انتقادشان نسبت به بنیان‌گذاران و مسئولین محو می‌شد و یا اصلاً انتقادی به ذهنشان نمی‌رسید. در واقع خودکم‌بین شدن اولیه، پروسه انتقاد را ضعیف می‌کرد. اما اگر به سراغ آدم‌های باتجربه می‌رفتیم، آن‌ها مسائل زیادی داشتند و وقت زیادی از ما صرف می‌شد. چند بار با خود تو (لطفی) برخورد کردیم و مسائلی داشتیم که حل آن زمان می‌برد. ولی اگر این زمان را می‌گذاشتیم، پروسه انتقاد به این صورت در نمی‌آمد».

بچه‌های دانشجو در برابر ما مثل موم بودند و برخورد فعالی نمی‌کردند. یک بار از چند نفرشان پرسیدیم که شما از کی تقلید می‌کنید؟ گفتند: «از حنیف‌نژاد و سعید محسن». اما سعید خودش قبول نداشت از او تقلید شود. پروسه متوقف شدن انتقاد چنین بود که این عده چون با کار وسیع ایدئولوژیک روبه‌رو می‌شدند، خودکم‌بین شده و فکر می‌کردند که همه مشکلات را سازمان می‌داند».

آنها که رفتند، صص ۵۷

میثمی، لطف‌الله: «سعید در زندان در علت‌یابی ضربه ۵۰، چنین توضیح می‌داد که وقت‌گذاران برای مبارزه، در پرتو ما رشد می‌کردند و پروسه انتقاد خشکیده بود. از هر که می‌پرسیدی از کی تقلید می‌کنی؟ می‌گفت: از مولا، از حنیف».

۱۳۸۴/۱۱/۱۱

میثمی، **لطف‌الله**: «سال ۵۰ در زندان عمومی اوین، سعید محسن، در توضیح عواقب این نحوه عضوگیری گفت: «بیشتر کسانی که عضوگیری کردیم و وقت آزاد داشتند، دانشجو بودند؛ اما دانشجویان از نظر فکری و ایدئولوژیک ضعیف بودند و هر چه به آن‌ها می‌گفتیم، یاد می‌گرفتند و با ما برخورد متقابل و فعال نمی‌کردند. به تدریج، همه کارها بر روی بچه‌های رده بالا متمرکز و متمرکز شد. در رده‌های پایین، تعداد زیاد بود، ولی کاری برای انجام دادن وجود نداشت». این یکی از عوامل و زمینه‌های ضربه سال ۱۳۵۰ شد.»

از نهضت آزادی تا مجاهدین، ص ۱۰۲

میثمی، **لطف‌الله**: «سعید محسن می‌گفت اگر ما به سراغ بچه‌های قدیم می‌رفتیم که باتجربه‌تر بودند، اگر چه کم‌تر وقت می‌گذاشتند و کم‌تر کار می‌کردند، ولی بالأخره مقاومت‌هایی هم می‌کردند، صاحب‌نظر بودند، اشکالات و چالش‌هایی به وجود می‌آوردند که اگر چه باعث می‌شد کار کند شود ولی آن را عمیق‌تر و پخته‌تر می‌کرد و عوارض کم‌تری هم به دنبال داشت. به هر حال سرعت، عوارضی دارد. به هر حال بچه‌های سازمان تجربه انجمن‌های اسلامی را داشتند، تجربه نهضت آزادی و جبهه ملی را داشتند و مطالعه فردی‌شان هم خیلی زیاد بود. به این ترتیب دانشجوی جدید، در برابر انسجامی بسیار مرتب و زیبا قرار می‌گرفت و اجازه انتقاد به خودش نمی‌داد. یا اصلاً به ذهنش نمی‌رسید که انتقاد کند. سعید محسن می‌گفت و من هم شاهد بودم که هر درسی که به اعضا داده می‌شد، به آن‌ها می‌گفتند که حتماً نظر انتقادی‌تان را بگویید. اعضا هم اگر چه اختیار داشتند، ولی نظر انتقادی به ذهنشان نمی‌رسید. چون واقعاً تفاوت کار از زمین تا آسمان بود. کارهایی که مجاهدین کرده بودند، بسیار کیفی بود.»

خاطرات تحلیلی، ۱۳۷۹/۱۰/۲۲، ص ۲۱۵

میثمی، **لطف‌الله**: «در سازمان چنین نبود که اختیار وجود نداشته باشد و کسی نتواند به حنیف‌نژاد یا سعید محسن انتقاد کند، بلکه اینان علاقه داشتند که اعضا برخورد و انتقاد کنند. حتی انتقادات تندی می‌کردند. به یاد دارم وقتی اعضا دستگیر شدند، جریانی در زندان به وجود آمد که می‌گفت علت ضربه، دیکتاتوری حنیف‌نژاد بوده است.»

اما من خودم را تحلیل می‌کنم تا قضیه روشن‌تر شود. وقتی در سال ۴۸ با این همه دستاورد روبه‌رو شدم، خودکم‌بین شدم و می‌گفتم کار بی‌نظیری کرده‌اند. با دیدن آن‌ها شارژ و خوشحال شدم. انگیزه و میزان کارم زیادتر شد. با خودم می‌گفتم اگر اشکالی باشد حتماً سازمان بررسی کرده است. گاهی هم که انتقاد داشتم، به خاطر دوستی و آشنایی و روابط خانوادگی که داشتیم حرف‌هایم را می‌زدیم، ولی در مجموع نوعی محافظه‌کاری در من به وجود آمده بود. با سعید محسن که در اوین صحبت کردم، پرسیدم: «علت این ضربه چه بود؟»

گفت: «گرچه ما انتقاد به خود و دیگران را آزاد گذاشته بودیم و واقعاً دیکتاتوری وجود نداشت، ولی جریان انتقاد نمی‌توانست به وجود آید؛ چرا که بیشتر عضوگیری‌ها از میان دانشجویان بود. چون در آن مقطع، ملاک عضوگیری «وقت آزاد داشتن» بود و طبعاً دانشجویان وقت بیشتری می‌توانستند آزاد کنند. دانشگاه هم واحدی شده بود و این‌ها می‌توانستند کمتر واحد بگیرند و بیشتر نیرو بگذارند». می‌گفت: «با بچه‌های قدیمی می‌بایست تنگاتنگ و درازمدت برخورد می‌کردیم و این خیلی وقت‌گیر بود. علت ضربه این بود که ما کسانی را عضوگیری می‌کردیم که اسلام را از ما یاد گرفتند و در برابر یک کار پر عظمت و ایدئولوژی مدون قرار گرفتند که چند سر و گردن از جامعه بالاتر بود. لذا در برابر ما خودکم‌بین می‌شدند و پروسه انتقاد خشک می‌شد».

سعید محسن نمونه‌های زیادی می‌آورد که هر کس به اشکالی برمی‌خورد، با خودش می‌گفت حتماً سازمان فکرش را کرده است. وقتی انتقادی می‌شد، می‌گفتند مگر ممکن است سازمان فکرش را نکرده باشد؟ این پدیده، امری نفسانی و خصلتی نبود که رهبران سازمان آن را ایجاد کرده باشند و عمداً جلوی انتقاد را بگیرند.

تحلیل آن‌ها درست بود که بعد از ۱۵ خرداد و در حدود ۱۳۴۴ سازمان بیشتر به نیروهایی احتیاج داشت که وقت آزاد کنند. این که افراد صاحب‌نظر باشند، کمتر مد نظر بود. آن‌هایی را که عضوگیری می‌کردند صاحب‌نظر می‌شدند، اما در قالب خاصی.

سعید محسن در تحلیل ریشه ضربه می‌گفت: ما باید بیشتر با بچه‌های صاحب‌نظر کار می‌کردیم و اگر یکی از آن‌ها می‌آمد احتمال این که جلوی ضربه گرفته شود بیشتر بود».

میشمی، **لطف‌الله:** «حالا من می‌خواهم بین دغدغه و حرفه‌ای شدن مرزی بگذارم. حرفه‌ای شدن در آن مقطع، چپ‌روی بود. عوارض آن هم این بود که فقط از طبقه‌ای عضوگیری می‌شد که تمام‌وقت بودند و به سراغ آدم‌هایی که به اصطلاح تجربه سازماندهی و تشکیلاتی و استراتژیک داشتند و گرفتار بودند نمی‌رفتند. به سراغ کسی می‌رفتند که دغدغه دارد، از تمام اوقات شبانه‌روز استفاده می‌کند و در هر حال به دغدغه‌اش فکر می‌کند. حتی از صلهٔ رحم هم می‌تواند استفاده کند. خانواده بخشی از توده است و ما باید با توده‌ها تماس داشته باشیم. یا مثلاً می‌تواند چند آیه از قرآن را حفظ کند و صبح که از خانه بیرون می‌آید، دربارهٔ آیات فکر کند. به این ترتیب ناگهان جرقه‌ای در ذهنش روشن می‌شود. به هر حال سعید محسن می‌گفت که یکی از عوارض تمام‌وقتی این بود که از بعضی طبقات محروم شدیم و صرفاً به دانشجویان تکیه کردیم. آن‌ها هم تمام‌وقت بودند. از طرف دیگر، این امر دانشجویان را در برابر سازمان خودکم‌بین کرد. علاوه بر این در شرایطی که آن‌ها به طور تمام‌وقت در کار آموزش و مطالعه و تدوین استراتژی بودند، از حرکت‌های صنفی مردم هم دور می‌ماندند. یادم است که این مطلب را حنیف‌نژاد می‌گفت و بچه‌ها در سال ۵۰ در زندان آن را جمع‌بندی می‌کردند. در سال ۴۸ که بلیت اتوبوس گران شده بود، اعتصابی علیه اتوبوسرانی به راه افتاد و دانشجویان به عنوان پیشتاز حرکت به خیابان‌ها آمدند و جلوی اتوبوس‌ها را گرفتند و شیشه‌ها را شکستند و... بالأخره شاه مجبور شد عقب‌نشینی کند و بلیت اتوبوس، همان دوریالی که بود، باشد. منتها بچه‌های مجاهد به طور فعال در این حرکت‌ها نبودند. آن‌ها تمام‌وقت به کار حرفه‌ای می‌پرداختند و از این حرکت‌های صنفی دانشجویی و حرکت‌های صنفی مردمی محروم می‌شدند».

خاطرات تحلیلی، ۱۳۷۹/۱۰/۲۲، ص ۲۱۷

میشمی، **لطف‌الله:** «ما اصغر را به عنوان اصفهانی قبول نداشتیم. من به او می‌گفتم: «تو اصفهانی نیستی. بابا یک جو ناکسی نداری، خست نداری، شیشه خورده نداری». واقعاً خدا رحمتش کند. اوج عرفان بدیع‌زادگان در مقاومتش در زیر شکنجه ظاهر شد. وقتی که او را به اوین آوردند تقریباً همه پشتش زغال شده بود، استخوان‌های لگنش هم زغال شده بود، گوشتی که نمانده بود، فقط استخوان. بعد آن جا یک بار دیدمش گفتم

چرا ضربه؟ / ۲۸۹

«اصغر چی شد این جور شد؟» گفت «یک سازمانی داشتیم، خوب نگاهش نداشتیم، ساواکی آمد و بردش، سرپا نشست و خوردش».

واقعاً مانند حالتی که انبیاء بعد از هبوط دارند و جستجوگر می‌شوند. با خود می‌گویند چه شد که ما ضربه خوردیم؟ چه شد به دور افتادیم؟ چه شد به وادی ظلم افتادیم؟ و دنبال ریشه‌یابی‌اند و خدا کمکشان می‌کند، بچه‌ها هم این چنین بودند».

۱۳۸۴/۱۱/۱۱

«در سال ۵۰ محمدآقا با سایر یاران در زندان، جمع‌بندی‌ای از مبارزه گذشته خود کردند. محمدآقا بر مبنای این جمع‌بندی به اعضای سازمان توصیه‌ای کرد. وصیت محمدآقا این بود که وظیفه همه اعضا، حفظ وحدت ایدئولوژی، وحدت استراتژی و وحدت سازمانی است که بدون آن نمی‌توانید پیش بروید».

شیوه‌های محمدآقا (۱)، ص ۹